



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و سی و نهم





به نام خدا

و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۶۶ گنج حضور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

انسانهایی که همانیدگی‌ها و اعتیادها و باورها و تعصبات و شهوات و گدایی‌های خود را شناسایی نکنند و متوجه تفاوت اصل خود با جنس قلبی و ذهنی خود نشوند زندگی را تلف می‌کنند و مدام در بیرون از یک همانیدگی به دیگری می‌پزند و به هر کدام که می‌روند سراب و پوچی و تشنگی بیشتر را تجربه می‌کنند اما انسانی که متوجه بزرگانی چون مولانا شود و یا خودش از درد خسته شده باشد و تسلیم شده باشد و عقل تقلیدی و کاذب را تعطیل کرده باشد، مرکز را عدم می‌کند و هر چیزی که لازم باشد را از زندگی دریافت می‌کند و راهنمایی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را

بر دران تو پرده‌های طمع را

*سمع: گوش

*طمع: حرص، آز



اگر بخواهیم زندگی حقیقی را تجربه کنیم و شادی بی سبب را تجربه کنیم و چشمان صاف و عقلی سالم و گوش هایی بدون قضاوت داشته باشیم، باید دست از حرص زدن و طمع و شهوات و گدایی ها و خودنمایی ها برداریم تا زندگی حس بی نیازی و بزرگی درونی و شادی و آرامش عمیق را در ما جاری کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳

مر مرا تقلیدشان بر باد داد

که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

انسانی که تقلید می کند هنوز در ذهن است، حتی تقلیدهای معنوی می تواند به کسی پندار کمال بدهد و توهم معنوی بودن و بزرگی بدهد. اما اگر تقلید را بشناسیم هشیار و گوش بزرگ می شویم و مراقب هستیم که فضاگشایی کنیم و تسلیم باشیم. مراقب هستیم که تقلید نکنیم بلکه درک کنیم و به سکوت و سکون راهنمایی شویم نه اینکه هر از چند گاهی یک شیوه و روش و باوری را تقلید کنیم. به عبارتی حتی درس های معنوی برای هدایت ما به تسلیم و سکوت و عدم شدن است نه باورسازی و هویت سازی و حصار سازی به دور خود و خلاصه اینکه در دنیا زندگی کردن بدون چسبیدن به دنیا.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْمَ آن باشد که ظَنِّ بَدِّ بَرِي

تا گُریزی و، شوی از بَدِّ بَرِي

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْمَ، سُوءِ الظَّنِّ گفته ست آن رسول

هر قَدَم را دام می دان ای فَضول



انسانی که متوجه عقل قلبی و تقلیدی و واکنش گر و هیجانی خود شده در هر لحظه و هر اتفاق و هر فکر درونی و بیرونی خود و دیگران اول صبر می کند تا ببیند عملی که می خواهد انجام دهد خواست نفس امر کننده است یا خواست هشیاری اصیل و خداگونه است. آیا لازم است یا از روی شهوت و حرص و طمع و کینه و تنفر و پندار کمال و تعصب است و اینطوری او در دام درد نمی افتد و زندگی را تلف نمی کند و وفای خودش را به زندگی اعلام می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درون خویش این آوازا

منع کن تا کشف گردد رازها

هر چه افکار من ذهنی و من قلبی را نادیده بگیریم و بر حسب آنها واکنش نداشته باشیم و صبر کنیم و درد هشیارانه بکشیم و به خواسته هایش و شهواتش دل ندهیم، کم کم قوت و عقلی سالم دریافت می کنیم و مرکزی ساکت و آرام را تجربه می کنیم، و این مرکز می تواند راهنمایی زندگی را دریافت کند و با کل کائنات و حکمتی که برایش روشن می شود هماهنگ شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زَنَد ما را

بروید از دل ما فکرِ دی و فردا را

از وقتی متوجه من ذهنی و کاذب شدم، هر لحظه به زندگی اعلام می کنم که همانیدگی ها، باورها، شهوات، اعتیادها و هر چیز دیگر مثل در گذشته و یا آینده بودن و دنبال کردن افکار و سواس گونه من را از راه های خودش خراب کند و اجازه ندهد دست زندگی و شادی بی سبب را رها کنم و از شادی اصیل دور شوم و در درد و رنج و افسردگی و پوچی تلف شوم.



با سپاس از همه،

علی از تهران



به نام خالق یکتا

خلاصه شرح ابیات برنامه ۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

مُطربِ عشقِ ابدَم، زَخمهٔ عشرتِ بزَنَم

ریشِ طَرَبِ شانِه کنم، سبَلتِ غَم را بِکَنَم

تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود

تا سر خُم باز شود گل ز سرش دور کنم

جناب مولانا در بیت اول این غزل، سوال انسان را در مورد خودش اینکه من کیستم را جواب می دهد و می فرماید: من شادی عشق ابدی، یعنی شادی عشق این لحظه هستم، و این شادی همیشه ادامه دارد، ابدیست یعنی ریشه در هستی دارم و این شادی از اعماق وجودم می آید. پس زندگی را زندگی می کنم، غصه و غم را نمی شناسم، این درد ناهشیارانه با ذات من که خود زندگیست سازگار نیست. پس هر چه شاد تر و آرامتر باشم به ذات خودم که خود زندگیست نزدیکتر می شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

ریشِ طَرَبِ شانِه کنم، سبَلتِ غَم را بِکَنَم

یعنی به هر طرف که نگاه می کنم و به هر چیزی که دست می زنم همه اش شادی و آرامش را در آن می بینم و غم و غصه را بی اعتبار می کنم. و می گویم تو اصلاً وجود نداری، تو فقط خود را به من تحمیل کرده ای.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود

تا سر خُم باز شود گل ز سرش دور کنم

این جان غصه دارمان که من موهومی ماست و ما فکر می‌کنیم که آن تصویر ذهنی خود ساخته هستیم باید نرم و لطیف شود. پس من فکری را رها کنیم تا جانمان لطیف شود. در اینصورت جان، طرب ساز می‌شود و آهنگ شادی می‌نوازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

تا سر خُم باز شود گل ز سرش دور کنم

برای اینکه سر خُم شراب ناب الهی باز شود و شادی از اعماق وجودم بجوشد و بالا بیاید، باید این گل که سر خُم را گرفته و روزن را بسته، باید دورش کنم تا مست زندگی شوم.

نکته: هر انسانی تنها خودش باید گل را از خم شراب خودش کنار بزند و خودش با کار روی خود، کوشش کند تا سر خم بسته نشود. این مسئولیت فقط با خود ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و، حیله‌اش دام بود

آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹

در بیست و دشمن اندر خانه بود

حیلۀ فرعون، زین افسانه بود

انسان با ذهن من دارش فکر کرد، حیلۀ و زرنگی کرد، با فکر خودش عجین شد و با خود فکری من دارش یک من زرنگ و حقه باز درست کرد و آن را جان خود پنداشت. درحالی که این الگوهای فکری که مثل جان، می‌پنداریم و در صورت مخالفت دیگران با آن، شروع به ستیزه می‌کنیم، این جان توهمی که قسمتی از وجود فکری ما شده، در واقع خون آشام است و خون تو را می‌مکد، این تو نیستی و باید آن را رها کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹

در بیست و دشمن اندر خانه بود

حیلۀ فرعون، زین افسانه بود

این مثل این می‌ماند که دزد در خانه باشد و در را ببندی. حیلۀ فرعون که همان من ذهنی موهومی ماست خون ما را می‌مکد و ما در را بسته‌ایم و در درون، با تضاد و ستیزه با این لحظه ارزش محافظت می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

چونک خلیلی بدهام عاشق آتشکده‌ام

عاشق جام و خردم، دشمن نقش و ثنم



چون من هم خلیل هستم، می‌گذارم زیادی هایم منیت هایم را آتش بسوزاند و چیزی از آن نماند. پس من عاشق آتشکده‌ام، عاشق آتشی که زیادی‌هایم را بسوزاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۵

عاشق جان و خردم، دشمن نقش و ثنم

*وثن: بت

پس اگر عاشق جان و خردم، جان و خردی که از درونم جاری شده و درون و بیرونم را سامان می‌دهد، فکرهای من دارم را ببینم، قضاوتم را ببینم، آنها را تماشا کنم ناظر و مشاهده کننده باشم تا فکر و خرد زندگی در فکر و عمل من جاری شود. به درون برگردیم، به اصل و ریشه خود اسیلمان، ریشه بدوانیم تا اتفاقات بیرونی، ما را از ریشه در نیورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

شاد باش و فارغ و ایمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

من غم تو می‌خورم تو غم مخور

بر تو من مشفق ترم از صد پدر

با احترام و سپاس،

سارا از شیراز

نیزه شیطان و نیزه آدم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم

تا کی به دستِ هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

می‌گوید نیزه به دستم داد شه. این نیزه چیست؟ نیزه، زندگی زنده من در این لحظه است. این نیزه در حالتِ شیطان به گونه‌ای و در حالتِ آدم به گونه‌ای دیگر عمل می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بما اَغْوَيْتَنِي

کرد فعلِ خود نهان، دیو دنی

شیطان به خدا گفت: تو من را گمراه کردی پس من هم انسان‌ها را گمراه می‌کنم. شیطان مقصری را در بیرون از خودش دید، ولی آدم چه گفت؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعلِ حق نَبُد غافل چو ما



حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. بنابراین او همچون ما از حکمت کار حق بی‌خبر نبود. حضرت آدم ایراد را در خودش دید، پس این لحظه بیداری او از اشتباه است، آدم یاد گرفت و شکوفا شد. آدم استادی زندگی را پذیرفت و در مدرسه عشق زندگی این لحظه از فرصت یادگیری استفاده کرد.

نیزه در حالت شیطان یعنی زندگی زنده این لحظه را سرمایه‌گذاری می‌کنم در ستیزه کردن با وضعیتی که ذهن در درون یا بیرون نشان می‌دهد. شیطان مسئول بدبختی را در بیرون از خودش می‌بیند. او با آن وضعیتی که ذهنش نشان می‌دهد ستیزه و جنگ می‌کند. او دچار جبر می‌شود، امکان تغییر و راه‌حل را انکار می‌کند. او جان مرگ‌اندیش است. او به سوی تخریب و مرگ می‌تند.

ستیزه انسان با یک عامل بیرونی خود را در سطوح بسیار وسیع و متفاوتی نشان داده و می‌دهد. یکی از موارد حدی در سطح بشری سوزاندن انسان‌ها در قرون وسطی به جرم شیطان‌پرستی بوده است.

این مثال حدی است و یکی افراطی‌ترین حالت‌های نیزه شیطان را نشان می‌دهد. ولی جنسیت همین کار را انسان‌ها در روزمره‌شان بکار می‌بندند. ما انسان‌ها با بچه کوچکمان بخاطر حرف‌نشینش ستیزه می‌کنیم. او را تهدید می‌کنیم و می‌گوییم اگر یک بار دیگر این کار را بکنی تو را از خانه می‌اندازم بیرون یا اینکه می‌گوییم اگر اینجوری باشی دیگر دوستت ندارم. ما رفتار همسر، رئیس، همکار، دولت و هزار وضعیت دیگر را که ذهن نشان می‌دهد دلیل حال بدمان می‌دانیم و دائماً یک نیزه ستیزه درونی علیه آنها می‌سازیم.

درست است که امروز دیگر امکان ندارد که به نام دین کسی را بسوزانند اما بشریت به شدت در همه جای دنیا مشغول ساختن سلاح‌های جنگی است. چرا؟ برای اینکه نیروهایی را که در بیرون به عنوان دشمن شناسایی کرده بکشد یا بترساند.



این همان ابزار نیزه‌ای است که زندگی این لحظه جمع بشر را در ستیزه سرمایه‌گذاری کرده. او وانمود می‌کند که اصلاً جور دیگری نمی‌توانست باشد. می‌گوید با وجود اینچنین دشمنی در بیرون باید بجنگم، راه دیگری نیست.

هزاران سال است که بشر با نیزه شیطان کار کرده، با سبب‌سازیِ ذهن، در حالت ادعای بی‌نیازی از هوشیاری عدم که تمام کائنات را اداره می‌کند و با این دید که من ایراد ندارم، تقصیر دیگران است. همسرم، من‌های ذهنی، دولت‌ها، تقصیر فشار کاریم است و ... تا به حال انسان غالباً با ذهنش نیزه درست کرده، می‌خواسته حقیقت خودش را در ذهنش پیدا کند. او با ذهنش دین و خدا ساخته.

انسان‌ها همه جور عبادتی کرده‌اند، همه جور سختی و ریاضتی به خودشان داده‌اند ولی غالباً آگاه نشده‌اند به اینکه باید از سبب‌سازیِ ذهن بیرون ببرند. انسان‌ها به این آگاه نشده‌اند که در درونشان هوشیاری دیگری غیر از هوشیاری جسمی هست، که آن هوشیاری حضور یا عدم است. انسان منِ ذهنی نیست بلکه در اصل عدم است. نیزه‌ای که زندگی به دست انسان داده از جنس عدم است. عدم از جنسِ ذهن و استدلال نیست.

عدم بی‌نهایتِ خداست که در ذهن و باور نمی‌گنجد. پس ما که این راه را اشتباه رفتیم باید برگردیم. این برگشتن با نفی کردن آغاز می‌شود. آن کاری را که تا الان کردم نفی می‌کنم. هزاران سال است که فقط به آنچه که ذهن نشان می‌دهد نگاه می‌کنم، هزاران سال است که شرطی شده‌ام حقیقت را استدلال ذهنم به من می‌گوید. هزاران سال است که زندگی را در وضعیت‌های فکری مثل همسر، بچه، خانه، پول و تایید دیگران جستجو کرده‌ام و چون همه آنها اقل و در حال از بین رفتن و خارج از کنترل من بوده‌اند دائماً حس ترس و نگرانی را با خود حمل کرده‌ام، حالا باید این دید کهنه را لحظه به لحظه نفی کنم و به هوشیاری عدم بیدار شوم. همان هوشیاری بی‌نیاز که معدن همه زندگی و همه خوشی‌هاست.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۳

تو خوش و خوبی و، کانِ هر خوشی

تو چرا خود منتِ باده گشی؟

تمام برنامه گنج حضور از نفی کردن می گوید. آن چیزی را که ذهنت نشان می دهد به مرکزت نیاور. فقط آن را ببین و در فضای ناظر باش، مثل آسمانی که پرنده‌ای از آن می گذرد یا دریایی که سنگی به درونش می افتد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

درین بحر درین بحر، همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

آن چیزی که ذهنت نشان می دهد مهم نباشد. نیار به مرکزت! مهم نباشد! یعنی نفی کن! به آنی که ذهن نشان می دهد و می ترساند بگو نه، به آنی که سبب سازی دستور می دهد بگو نه تو را به مرکزم نمی آورم، به جای ستیزه و مقاومت فقط ناظر و شاهد آن هستم و در فضای ناظر، پیام زندگی را می گیرم. نیزه‌ای را که ستیزه ذهن علم می کند باید نفی کنم. مولانا این موضوع را در ابیات زیر بیان می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱

می رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا ببری ز اثبات بو



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۲

در نوا آرم به نفی این ساز را

چون بمیری، مرگ گوید راز را

اثبات یعنی زندگی. زنده شدن عینی به بی‌نهایت زندگی نه اینکه فقط در ذهن این زنده شدن را تجسم کنیم. می‌گویید اثبات قبل از نفی کردن از تو فرار می‌کند. نفی کردن به تو بویی از بی‌نهایت زندگی می‌رساند. موسیقی زنده شدن به زندگی را با نفی کردن به نوا می‌آورم. وقتی مرگ من توهمی تو پیش آمد، در آن لحظه این مرگ راز را به تو می‌گوید. دقت کنیم به کلمه راز. زندگی و حقیقت یک راز است. آن را نمی‌توان به محدودیت ذهن و باور درآورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذت بی‌کرانه‌ای ست، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

عشق، خدا، زندگی و حقیقت انسان را نمی‌توان با قاعده تعریف کرد. ولی ذهن انسان از محدودیت قواعد و باورها یک خدا می‌سازد و مشغول پرستش آن می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم

تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟



شاه که خود زندگی است به دست من، به دست انسان نیزه عدم را داده است. اکنون با نیزه عدم نیزه‌بازی می‌کنم. یعنی دید من، فکرهای من و اعمالم از فضای عدم سرچشمه می‌گیرند. خرد کل در من جاری است. من دیگر در دست هر خسی مثل یک چوگان نیستم. چوگان وسیله‌ای است که با آن در بازی به یک توپ کوچک می‌زنند و آن را به اطراف مختلف پرت می‌کنند. قبلاً من ذهنی من در من فکر می‌ساخت، با نیزه ذهنی کار می‌کردم. ترس، خشم، درد، نگرانی، احساس گناه و انقباض من را به این سو و آن سو پرت می‌کرد. ولی اکنون در فضای ناظر، در فضای این لحظه بی‌نهایت نیزه عدم خودش را به من نشان داد. مولانا در چند بیت بعد این غزل می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر

اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم

دل را خطاب قرار می‌دهد. به دل باز شده‌اش می‌گوید در شب ذهن بودم که بعد از کار کردن، نفی کردن و فضاگشایی تو به من از دانایی خبر دادی. بالاخره از تو خبر گرفتم. خبر یک دانایی جدید. الان دیگر به تو در این فضای گشوده در خلوتم. نمی‌گویم با تو بلکه می‌گویم به تو. این نشان می‌دهد که در فضای یکتایی فقط یکی هست و آن هم زندگیست. دو نفر نیستند، فقط یکیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر

اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم



و آنچه که تو می‌دانی را می‌کنم. این تا آنچه می‌دانی کنم کلیدی است. من یعنی انسان در فضای نمی‌دانم هستیم، من فقط این فضا را باز نگه می‌دارم، خبر را زندگی نو به نو به من می‌دهد. آنچه تو می‌دانی را انجام می‌دهم. در ذهن انسان پر از می‌دانم است، پر از داناییِ ذهنی، خوب و بد، باورهای جامد و قاعده. اما در خلوت فضای گشوده شده، زندگی خبر نو به نو می‌دهد. اینگونه انسان جدیدی خلق می‌شود که این لحظه با خلاقیت کار می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا

مانند فرشتگان بگو: ما را دانشی نیست. تا جز آنچه به ما آموختی. دستِ تو را بگیرد.

اشاره به قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

سارا از آلمان



دیوان غزلیات عطار، غزل شماره ۴۱۳

عمر رفت و تو منی داری هنوز

راه بر نایمنی داری هنوز

زخم کآید بر منی آید همه

تا تو می رنجی منی داری هنوز

صد منی می زاید از تو هر نفس

وی عجب آبستنی داری هنوز

خدایا هشیاری ام را از زیر سنگینی حجابهای سیاه من ذهنی نجات بده تا بر زخمهایی که بر من ذهنی ام وارد می شود، صبری جمیل کند! طلب از من و جذبه از تو. مرا به خود وامگذار که خطا می کنم؛ می رنجم، واکنش نشان می دهم، در سخن گفتن ارتفاع می جویم، عیب می بینم، رها نمی کنم و فضا بر من تنگ می شود!

مرا به خود وامگذار که بی تو هیچ ام، هیچ! بی تو چگونه بر من های ذهنی اطرافم که با من ذهنی خودم هماهنگ می شوند غلبه کنم؟ در میدان جنگ بزرگ آنگاه که فضا تنگ می شود چگونه پهلوانی کنم اگر تو دستم را نگیری؟

خدایا سینه ام را گشاده کن تا در برابر هر زخم و دردی فضایی بگشاید و از کنار زخمها و حمله ها به آرامی بگذرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

درین بحر درین بحر، همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس،

مهستی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com